

کارگاه کار آگاه کنجوکو

شهر فرزندگان

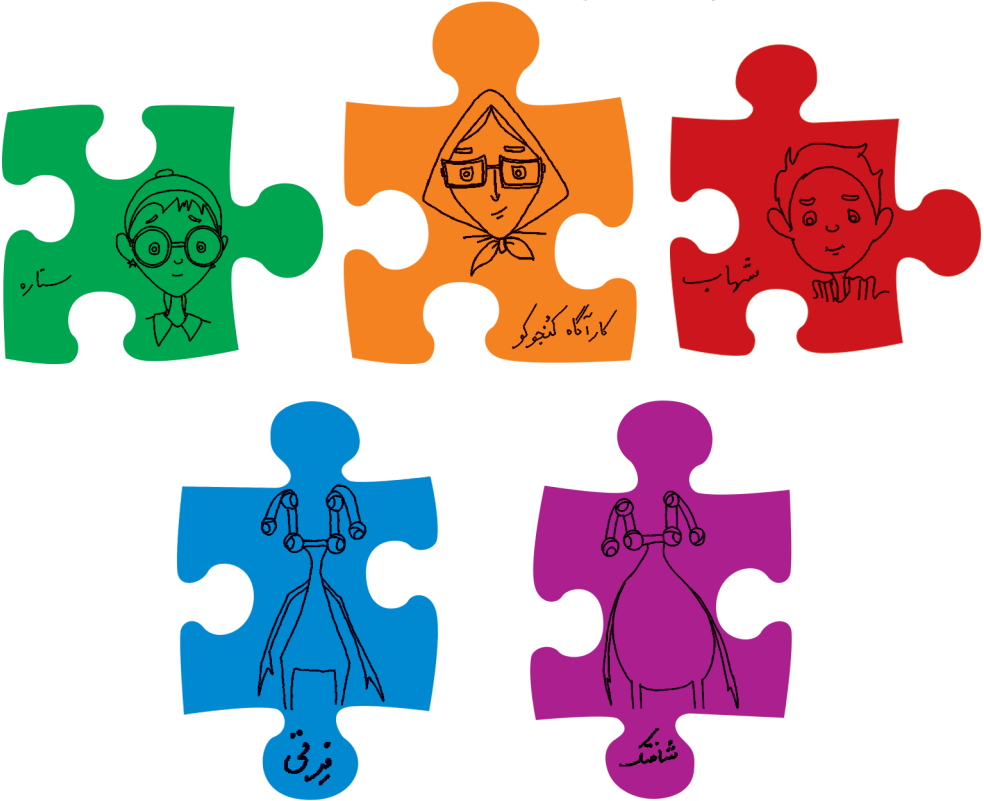
نویسنده
میترا کیان‌بخت

تصویرگر
علی امامزاده



بہ سادہ

کارگاہ ~~کار~~ آگاہ کنجوکو





نویسنده: میترا کیان‌بخت

ویراستار: فهیمه حیدری

مدیر هنری: زهرا فردشاد

تصویرگر: علی امامزاده

صفحه‌آرا و طراح جلد: مصطفی خادمی

رنگ‌آمیزی: محمد عادل محمودی

ناشر: آشیانه مهر

شمارگان: ۱۰۰ نسخه نوبت چاپ: اول/۱۳۹۹

چاپ و صحافی: آریا

شابک: ۹۷۸۶۲۲۶۷۳۲۳۳۸

به سفارش: سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز
(معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی - اداره سلامت اجتماعی)

اعضای شورای راهبردی: مرتضی جعفری، بتول معلم، لیلا پرنیان،

فرهاد اسماعیلی، جهانبخش بانسی، سعید خادمی، ابراهیم نجفی نژاد

ناظر: مرکز مطالعات ادبیات کودک دانشگاه شیراز



شهرداری شیراز

سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی
معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی
اداره سلامت اجتماعی



**اداره کل آموزش و پرورش
استان فارس**

سرشناسه: کیان بخت، میترا، ۱۳۴۳ -
عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه کنجکو ۳ / نویسنده میترا کیان بخت ؛
ویراستار فهیمه حیدری ؛ تصویرگر علی امامزاده ؛ به سفارش سازمان
فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز (معاونت اجتماعی و
مشارکت‌های مردمی- اداره سلامت اجتماعی) ؛ [برای اداره کل
آموزش و پرورش استان فارس].
مشخصات نشر: قم: آشیانه مهر، ۱۳۹۹ .
مشخصات ظاهری: ۳۲ص: مصور(رنگی)؛ ۵/۱۴×۲۱/۵س۳.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۳۲۳۳-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های فارسی
Persian fiction
موضوع: داستانهای پلیسی
Detective and mystery stories
موضوع: داستان‌های تخیلی
Fantastic Fiction
موضوع: سفرهای فضایی تخیلی -- داستان
mtenplametary voyages -- Fiction
شناسه افزوده: امامزاده، علی، ۱۳۵۱ -، تصویرگر
شناسه افزوده: سازمان فرهنگی اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز.
اداره سلامت اجتماعی
شناسه افزوده: ایران. وزارت آموزش و پرورش. اداره کل آموزش و
پرورش استان فارس
رده بندی دیویی: ۸۴۳
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۴۱۷۰۴



داستان اول هیپلی هیو

ستاره به شهاب گفت: «تنبل خان چرا نیامدی کمکم تا پایلی را پیدا کنم؟ حداقل بیا برویم بالا ببینیم خاله جان چه کارمان دارد!»

شهاب شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «پایلی وزغ خودت است. خوب که تو مدرسه سر کلاس علوم پزش رو دادی! حوصله ندارم! تو برو.»

صدای خاله‌ماه از توی آسمان نما آمد: «بچه‌ها زود بیاید!» ستاره کاسه‌ی کوفته‌قل‌قلی را جلو شهاب گذاشت و رفت. شهاب با خودش فکر کرد: «امروز از صبح همه‌اش بدشانسی آوردم. آه...! چرا لال شدم و هیچی نگفتم؟ من که جواب سؤال آقامعلم را بلد بودم! دوست داشتم توی گروه اوریگامی باشم. چرا حرف نزدم؟ فقط مثل ماست ایستادم و نگاه کردم تا گروه پر شد. همش تقصیر خودم است، فقط بلدم یک گوشه بنشینم.»

ناگهان صداهای عجیبی از بالا آمد!

بومب بنگ بونگ گرومپ گارومپ

شهاب سراسیمه خودش را به بالای پشت‌بام رساند. از ترس سر جایش خشک شد! ستاره را صدا زد. ستاره کف آسمان نما افتاده بود و تکان نمی‌خورد. از خاله‌ماه هم خبری نبود.



شهاب با دقت به او نگاه کرد. یک چشم بسته و چشم دیگرش باز خیره به جایی بود. شهاب مسیر نگاه او را دنبال کرد. تخته‌سنگ عجیبی که تابه‌حال ندیده بود، درست جلوی پای خواهرش افتاده بود. روی آن چیزی نوشته شده بود.

«آهای زشت‌های بی‌ریخت دقت نکنید! خیلی هم خوف می‌شود! این تخته چیز چیز...! داغِ داغ...! اگر زود دست زد، می‌شوید اوخ! بچه‌های خوف‌خوفی باشید! خاله‌ی شما پیش ماست؛ فقط مُخ‌پُخ‌ش می‌خواستیم برای کله‌ی پوک ما باشد تا بتوانیم م خ ت ر ع بشویم. هام هاهام قیژژژژژژ و یژژژژژژ»

شهاب با خواندن این متن خیس عرق شد. دست و پاهایش لرزید. روی زمین نشست. گیج شده بود. فکرش کار نمی‌کرد. بلند گفت: «ستاره آخه چرا به این تخته سنگ دست زدی؟ حالا من چه کار کنم؟ از کی کمک بخواهم؟ اصلاً مگر کسی حرفم را باور می‌کند؟ واهاهاهای امان از دست اون فضایی‌های خنگ! می‌خواهند با خاله‌ماه جانم چه کار کنند؟ منظورشون از مُخ‌پُخِ چیه؟»

ناگهان صدای عجیبی آمد:

توی چشم‌هایش اشک حلقه زد و به خواهرش نگاه کرد. چشمش به عینک کارآگاهی خاله افتاد که توی دست ستاره بود. آن را برداشت و روی چشمش گذاشت. به این طرف و آن طرف نگاه کرد. چشمش به دوربین مداربسته‌ی آسمان‌نما افتاد. لبخند زد. از جا پرید و لپ‌تاپ خاله را روشن کرد و فیلم را برگرداند. از تعجب دهانش باز ماند.

در فیلم دید که ستاره پیش خاله‌ماه رفت. خاله مایع جدیدی را که اختراع کرده بود به او نشان داد: «شیشه‌ی عینک پاک‌کن» که باعث می‌شد خیلی خیلی بیشتر و بهتر همه چیز را ببینند.

خاله پرسید: «چرا شهاب نیامد؟»

ستاره جواب داد: «باز هلی‌هپو شده.»

خاله گفت: «نگران نباش بعد خودم باه‌اش حرف می‌زنم. پایلی رو پیدا کردید؟»

ستاره دستش را به هم زد و گفت: «آفرین به خودم! بله پیداش کردم. داشت توی گلدان کاکتوس‌ها با پاهای بیلی‌شکلش خاک را زیر و رو می‌کرد. گذاشتمش توی جعبه‌اش.»

خاله گفت: «عینک کارگاهی‌مون را حسابی با این شیشه‌پاک‌کن جدید تمیز کردم. به چشمت بزن، ببین خوب شده؟»

وقتی ستاره عینک را به چشمش زد، گفت: «واااااای! چقدر بهتر شده!»

به بالای آسمان نما نگاه کرد و ادامه داد: «اووووووو... چقدر شهاب سنگ! الان وقت آرزو کردن است. دوست دارم من هم بتوانم اختراع کنم! راستی خاله این شیشه‌ی عینک پاک کن جدید صدوچهل وهشتمین اختراع شماست؟»

خاله ماه خندید و نفس عمیقی کشید و گفت: «آره» ستاره پرسید: «خاله جون شما چطوری این همه اختراع می کنید؟»

خاله خندید. به سرش اشاره کرد و گفت: «همه اش اینجاست.»

درست در همان لحظه فرتی و شافتک توی آسمان نما ظاهر شدند، خاله را دستگیر کردند و در یک چشم برهم زدن غیبتشان زد. بعد هم سنگ را برای ستاره فرستادند و ستاره با دست زدن به آن خشکش زد.

شهاب با دیدن فیلم، فکر کرد و فکر کرد و فکر فکر... توی دلش یواش گفت: «آهان فهمیدم منظور خاله چیه!» دستهای ستاره را گرفت و آرام آرام روی زمین



کشید و به انباری برد و قایم کرد. حسابی ترسیده بود. دلش پیچ می‌داد. با خودش گفت: «من تنها کارآگاه کنجوکو باقیمانده هستم! ستاره و خاله همه‌ی امیدشان به من است.»

چند وسیله‌ی کارآگاهی انتخاب کرد. به طبقه‌ی پایین رفت. یک ماژیک برداشت و نامه‌ای برای فرتی و شافتک نوشت و توی جعبه‌ی سبز و نارنجی و زردرنگ گذاشت. همه را توی کوله‌پشتی‌اش جا داد. اسکوتربرقی‌اش را زیر بغل زد. از خانه بیرون رفت. سوارش شد. به سمت باغ ارم حرکت کرد. دلش دوباره پیچ می‌داد. یک لحظه ایستاد، دلش را فشار داد، چند نفس عمیق کشید و دوباره به راه افتاد.

در راه چندین بار شهاب با فکرهای توی کله‌اش جنگید. خیلی ترسیده بود! حس تنهایی خیلی بدی داشت. با خودش گفت: «نه نه نمی‌توانم! از پَسش بر نمی‌آیم! کاش برگردم! اصلاً دارم کجا می‌روم؟ فکر کنم راه را اشتباه آمده‌ام. به اطرافش نگاه کرد. به بالای تپه‌ی تلویزیون رسیده بود. یادش به حرف معلمش افتاد: «فاصله‌ی بین رسیدن و نرسیدن اندازه‌ی قدم‌های یک

مورچه است. چیزی به باغ ارم نمانده، باید بروم!»
تا شهاب خودش را با هزار عجله به باغ ارم رساند، خبری از سفینه‌ی فضایی‌ها نبود. عینک کارآگاهی خاله را روی چشمش گذاشت و همه‌جا را نگاه کرد. سفینه‌ی فضایی بالای حوض بزرگ فواره‌ای نمایان شد. با اسکوترش دور حوض آبی‌رنگ چرخید. چشم از سفینه برداشت. فقط توانست سفینه را ببیند. با خودش گفت: «دیگر راه برگشتی نیست. خاله جان مهربانم من اینجا هستم!»

سفینه قیژژژژژژژ ویزژژژژژ زد و بالای سر باغ ارم شروع به گشتن کرد؛ روی بلندترین سروناز، کاج‌ها، درختان نارنج و انار، گل‌های رز، برکه‌ی ماهی‌های رنگی، بنه‌گاه و... شهاب هم از روی زمین دنبالشان چرخید تا اینکه سفینه همان بالا ایستاد.

شهاب درست پایین سفینه ایستاد. جعبه و تفنگ چسبیش را از کوله‌پشتی‌اش درآورد، به‌سختی آب دهانش را قورت داد. تفنگش را به طرف آن‌ها گرفت و با صدای لرزان گفت: «اول خاله جانم را بدهید بعد جعبه را می‌دهم.»

ناگهان از زیر سفینه‌ی فضایی صورتی‌رنگ، حباب خیلی بزرگی بیرون آمد که خاله‌ماه توی آن بود. باد حباب را برد.



شهاب با آخرین سرعت به دنبال حباب رفت. سفینه از بالا به شهاب نزدیک شد. شاخک‌های فرتی تا بالای سر شهاب کش آمد. جعبه را از دست شهاب قاپید و در یک چشم‌برهم‌زدن غیب شد.

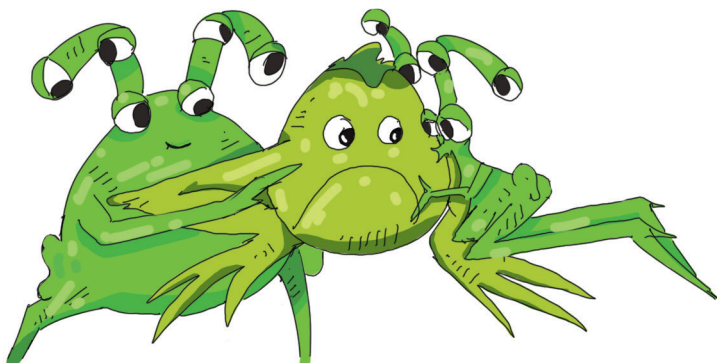
حباب به شاخه‌ی تیز گل یخ برخورد کرد. —————ق...! ترکید...! خاله صحیح و سالم روی چمن‌های نرم افتاد. شهاب و خاله با خوشحالی یکدیگر را بغل کردند و برای کمک به ستاره خود را به خانه رساندند. خاله‌ماه در انباری را باز کرد. ستاره تازه بیدار شده بود، پرسید: «چی شده؟! چرا من تو انباریم?!»

خاله‌ماه او را بوسید و گفت: «داداش قهرمانت تو رو آورده اینجا تا دست فضایی‌ها بهت نرسه.»
شهاب خندید و گفت: «هَپَلِ هُپو شده بودی.»

تلویزیون خودبه‌خود روشن شد. خط‌ها بالا رفت و پایین آمد. تصویر فرتی و شافتک که به پلوتو رسیده بودند ظاهر شد. فرتی رو به فضایی‌ها گفت: «فوتینا! آهای! کج و کوله‌های فضایی که سر نزدیک هیچ‌وقت به ما؛ چون، زیرا، برای اینکه ترسیدید! ای ترسوها کردید فکر... ما... سیاره‌ی پلوتو!



فرتی وزغ را گرفت و یک بوس مکنده به او کرد.
«آرزو می کنم بازهم بروم!
هااااااام قیژژژژژژژژژژ و بیژژژژژژژژژژ.....
شیرازِ قشنگِ گل گُلّی! فوتینا! ما بازهم خواهیم آمد.»
شافتک هم پاییلی را بوسید و گفت: «دلّم کوفته قلقلی
می خواهد.»
فضایی های تماشاگر به افتخارشان یک عالمه فشفشه های
درخشان به کهکشان پرتاب کردند.



پاییلی اسمی است که ستاره برای وزغش گذاشته، به خاطر پاهای بیلی شکلش زمین را می کند. حتماً دخترهای نازنینم و پسرهای عزیزم می دانند که درباره ی این وزغ توی کتاب علوم کلاس سوم مفصل توضیح داده شده است.

داستان دوم
آپوفیس



برف همه جا را سفیدپوش کرده بود. بچه‌ها با کمک خاله‌ماه آدم‌برفی قشنگی ساختند؛ دماغ هویجی، چشم زغالی، دکمه‌های پوست‌گردویی، شال‌گردن، کلاه و از همه مهم‌تر یک عینک کارآگاهی برایش گذاشتند.

خوردن فرنی گرم و شیرین، بعد از سرما حسابی بهشان مزه داد.

رادیو اعلام کرده بود امروز مدارس تعطیل است. بچه‌ها کلی کار برای انجام‌دادن داشتند: بازی، ورزش، دیدن انیمیشن، مرتب‌کردن اتاقشان، کمک به خاله‌ماه، نقاشی و... .

یک عالمه خنده و شادی فضای خانه را پر کرده بود. فرتی و شافتک، گوش‌هایشان را گرفته بودند. فرتی بدن ژله‌ای‌اش را جمع کرد و گفت: «آه آه! چه صدای بدی دارند! چرا این‌ها شاد بود؟ خیلی هم فاش‌فشو هستند...!»

شافتک سوت بلندی زد و گفت: «ناراحتی قورت دادم. باید این زشت‌های بی‌ریخت را غصه‌دار کرد!»

فرتی خودش را زیر صندلی چپاند و گفت: «حتی وقتی دماغشان یخ‌دار شد، بازهم قاه‌قاه... خندیدن کردند.



آن سه تا باید ندانست خندیدن. فش فشوهای زشت
بی ریخت...!»

برویم؛ پیش به سوی شیراز.
قیژژژژژژژژژژژژژژژ ویزژژژژژژژژژژژژژژژ

خاله‌ماه به خواهرزاده‌هایش گفت: «بچه‌ها آماده‌اید؟»
ستاره با فلوتش و شهاب با پارچه‌ها و وسایل مختلفی
که از همه‌جا جمع کرده بود، کنار خاله آمدند. یک‌صدا
جواب دادند: «بله!»

خاله کتاب را برداشت، قصه‌ای انتخاب کرد و خواند.
ستاره فلوت نواخت. شهاب با وسایل و پارچه‌هایی که
به خودش آویزان کرده بود، بازیگر شده بود. خاله‌ماه
قصه‌ی «علاءالدین و چراغ جادو» را خواند و خواند تا
رسید به این قسمت:

علاءالدین چراغ جادو را با پارچه‌ای تمیز کرد.
ناگهان دود سفیدی از لوله‌ی چراغ جادو بیرون
آمد. غول بسیار بزرگی از میان دود ظاهر شد.
علاءالدین از ترس، روی سنگ‌های زیر پایش

لغزید و عقب‌عقب رفت. زبانش بند آمده بود.
غول چراغ جادو با صدای عجیبی گفت:
«فرمان‌بردارم سرورم...!»

شهاب یک کتری به‌جای چراغ جادو در دست گرفته بود. با حوله رویش کشید. اول نقش علاءالدین را بازی کرد؛ سپس رومیزی را دور کمرش پیچید، کتری را کف اتاق گذاشت، خودش را جمع کرد و یواش‌یواش... بلند و بلندتر شد، روی صندلی رفت و از آنجا روی میز ناهارخوری پرید. به صورتش ریش و سبیل غولی زده بود. تعظیمی کرد و گفت:
«فرمان‌بردارم سرورم...!»

پَلقِ پَلقِ پارچه‌ی دور کمر و سبیلِ غولی‌اش افتاد.
ستاره از شدت خنده، فلوتِ خنده‌ای زد.
خاله خندید و گفت: «قیافه‌اش را!»

فرتی و شافتک پشت پرده قایم شده بودند. با شاخک‌های مکنده‌شان، هرچه نقل رنگی سفید و زرد و بنفش و سبز که توی کاسه‌ی مسی کنار پنجره بود، مکیدند و درسته قورت دادند.

همه‌چیز شروع به تکان خوردن کرد. خاله نگاهی به لوستر

کرد؛ مثل تاب این طرف و آن طرف می‌رفت. خاله جیغ زد!

«زلزله! باید بیرون برویم.»

شهاب از روی میز پایین پرید. ستاره دست خاله را گرفت. خاله کیفش و چند تا پتو برداشت و شروع به دویدن کردند. از آن طرف هم فرتی و شافتک از پشت پرده بیرون آمدند و دویدند. آن قدر همگی شتابزده و با عجله می‌دویدند که اصلاً متوجه یکدیگر نشدند و محکم به هم خوردند.

گرومپ گاگرومپ دنگ بوگ بنگ...

هرکس گوشه‌ای افتاد. ستاره گفت: «باز هم شما دو تا؟»

شهاب پرسید: «اینجا چیکار دارید؟»

خاله گفت: «فعالاً جای این حرف‌ها نیست؛ زود باشید،

باید بیرون برویم.»

زلزله بند آمد.

همه کنار هم توی حیاط، پیش آدم برفی ایستاده بودند که فرتی و شافتک در یک چشم‌برهم‌زدن، کتاب قصه‌ی در دست خاله، فلوت ستاره که در جیب دامنش گذاشته بود، کتری و ریش غولی شهاب و از همه جالب‌تر

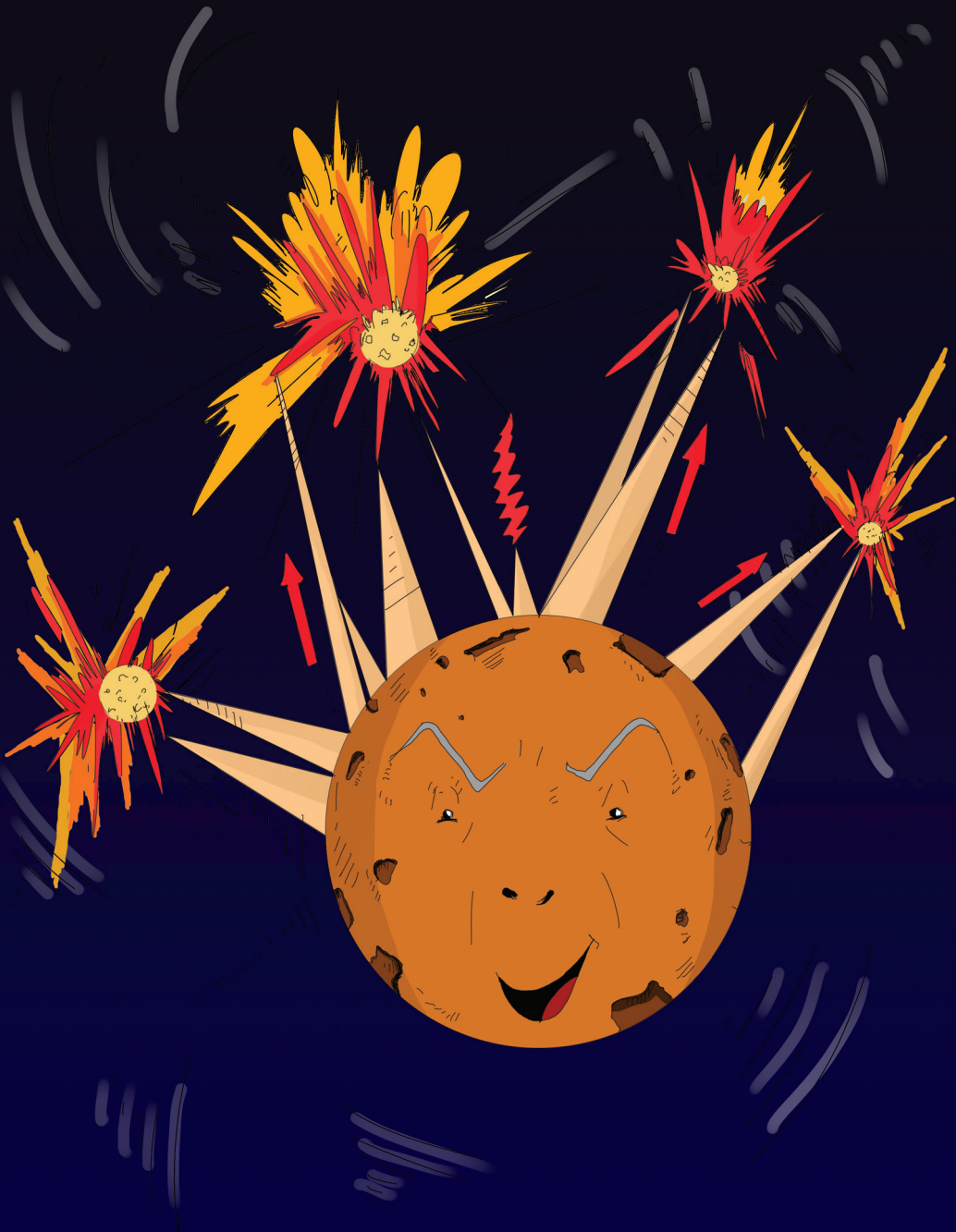


قیرززرززرز
ویززرززرززرز

سوما.....

زرفی.....

ننه.....



کرد. حالا که ما نتوانست شادی داشت، شما هم باید شادی بی شادی! نابود و داغون خواهید شد، با اون سیاره‌ی آبدار و آبکی به درد نخورتان!»

ستاره بازهم خندید و پرسید: «مثلاً چیکار می‌خواهید بکنید؟»

فرتی کش آمد و سرش را به سر ستاره چسباند و گفت: «شما از زلزله ترسید؟ پس ندانست آپوفیس چه بلایی سرتان خواهد آورد. شما زشت‌های بی‌ریخت نابود و داغون شد... دیگر صدای خنده‌هایتان تا پلوتو نخواهد آمد.»

شهاب گفت: «آی دزدان فضاییِ ناقلايِ چاخانِ دروغگو...!»
فرتی ادامه داد: «آپوفیس یک سیارک خراب‌کن است؛ پلید! لولو خورخوره!»

خاله‌ماه به مجله‌ها، کتاب‌های نجومی‌اش و سایت‌های فضایی نگاهی انداخت و گفت: «مثل اینکه درست می‌گویند.»

شافتک بازهم سوت زد و گفت: «ما آن را هدایت کرد سمت زمینِ پر از خنگ و خنگول الکی شاد. اون دایناسورهای مسخره هم با یکی از همین سیارک‌ها از بین رفتند. بهتر که نسلشان فوت فوتی شد. می‌دانید برای هر تولدی که



می گرفتند هزار هزار شمع خیلی بزرگ اندازه‌ی اندازه‌ی...»
به کوه زیبای دراک که از بیرون پیدا بود، اشاره کرد و گفت:
«اندازه‌ی اون، دودی کرده بودند همه‌جا را. باید نابود
می شدند. بود حششان! حالا هم حق شماهاست... آپوفیس
برسد خدمتان... زشته‌های خندان!»



خاله‌ماه گفت: «صبر کنید، صبر کنید! ما می‌توانیم به شما

کمک کنیم.»

فرتی گفت: «کارگاه کنج‌کو، شما را مستخدم کنیم تا

استخدام ما شوید و باشد که برای ما یک گول چراغ جادوی

فرمان‌بردار سروری شوید.»

شافتک سوت زد و گفت: «کی ما خنده داشت؟ دوست دارم دانست چه حسی داشت از خنده روده‌برشدن.»

خاله گفت: «شما باید از خودتان و از پلوتو برایمان تعریف کنید. از همه چیز برایمان عکس بفرستید.»

آن دو قبول کردند که در عوض خندیدن و شادی، مسیر سیارک آپوفیس را تغییر دهند. بلافاصله، بعد از رفتن فرتی و شافتک، خاله‌ماه با کمک دستیارانش دست‌به‌کار شدند. با کمک گرفتن از گروه‌های فضایی، دانشمندان، روان‌شناسان و زبان‌شناسان... نقشه‌های زیادی کشیدند.

خاله‌ماه روزها و شب‌های زیادی را بیدار ماند. فکر کرد... و فکر کرد... و باز خیلی فکر کرد...

از پلوتو هم مرتب فرتی و شافتک برایشان عکس می‌فرستادند:

سلفی فرتی

سلفی دو نفره

با سفینه فضایی

روی دریاچه یخی

با پاییلی و دوستانِ قورقوریش

عکس‌های باورنکردنی از همه‌جای پلوتو و دو قمر زیبایش

که بسیار عالی بودند.

در آخر بعد از چند ماه زحمت، خاله‌ماه فرتی و شافتک را دعوت کرد که به شیراز بیایند. خاله رسمِ مهمان‌نوازی را به‌جا آورده بود؛ انارِ دانه‌شده، میوه‌های رنگارنگ، کلوچه مسقطی خوشمزه، فالوده و بستنی، کوفته‌قلقلی‌های لذیذ، فرنی عسلی، تخم‌هی بوداده، ذرتِ نمک‌دار، شربت بیدمشک... همه را روی میز چیده بود.

وقتی فضایی‌ها وارد شدند، ستاره و شهاب و خاله با سر و وضع مرتب و لباس‌های قشنگ آنجا ایستاده بودند.

خاله با مهربانی گفت: «خوش آمدید دوستان پلوتوییِ ما بفرمایید بنشینید.»

فرتی و شافتک هنوز نِشسته بودند، شروع به خوردن کردند. آن‌ها همه‌چیز را درسته قورت دادند.

ستاره و شهاب هم به رسم شیرازی‌ها، خوردنی‌های خوشمزه را به آن دو تعارف کردند.

خاله‌ماه گفت: «خُب، خوب با دقت گوش کنید! ما هزارویک شب برایتان قصه‌های مختلف خواهیم گفت، با کمک عده‌ی زیادی از دوستان قصه‌خوان.»

فرتی توی حرف خاله پرید و گفت: «نمایش و فلوت هم داشت؟»

خاله جواب داد: «بله، حتماً عزیزانم! ان شاءالله، بعد از هزارویک شب... شما هم می‌توانید مثل ما زمینی‌ها شاد و خندان شوید.»

شافتک پرسید: «غول چراغ جادو هم توش هست؟»

شهاب خندید و گفت: «بله سرورم...!»

ستاره ادامه داد: «یک عالمه قصه‌های قشنگ قشنگ:

دماغ نقره‌ای

چیکو چیکو

هفت بره‌ی زبل

آقای فرزی

شکلات‌های شاخ‌دار

کشتی سه‌طبقه

آدم برفی پلوتویی

و ماجراهای فرتی و شافتک»

کسی چه می‌داند! شاید بعد از هزارویک شب فرتی و شافتک

هم بالاخره توانستند بخندند.

آپوفیس شهاب‌سنگی است که به پیش‌بینی دانشمندان تا سال ۲۰۲۹، یا با حساب زمان برگشت، تا سال ۲۰۳۶ به زمین برخورد خواهد کرد. شدت این برخورد به‌اندازه‌ی زلزله‌ی هشت ریشتری خواهد بود. ولی نگران نباشید چون دانشمندان الان و دانشمندان آینده که شما بچه‌های باهوشم هستید، حتماً کره زمین را نجات خواهند داد.



شهرداری شیراز

سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی
معاونت اجتماعی و مشارکت‌های مردمی
اداره سلامت اجتماعی



**اداره کل آموزش و پرورش
استان فارس**